

# قاييم بائلك ابرها

رامتین شهرزاد

به نام تو

نام کتاب: قایم باشک ابرها

شعرها

۱۳۸۶ تا ۱۳۸۸

شاعر: رامتین شهرزاد

[ramtiin@gmail.com](mailto:ramtiin@gmail.com)

[www.ramtiin.blogspot.com](http://www.ramtiin.blogspot.com)

طرح جلد: کیا شاه‌حسینی

تمام حقوق مادی و معنوی این کتاب در اختیار رامتین شهرزاد است. این اثر تنها برای انتشار  
مجانی در اینترنت منتشر می‌شود و استفاده‌ی دیگری از آن، تنها با اجازه‌ی مکتوب از شاعر  
امکان‌پذیر خواهد بود.



رامتین شهرزاد، پسر هم‌جنس‌گرای ایرانی است، که از سال ۲۰۰۵ میلادی وب‌لاگ‌نویسی را با وب‌لاگ «پسرای کوچه پشتی» شروع کرد، و در سال ۲۰۰۹ میلادی، بعد از شروع دوره‌ی جدید افسردگی‌اش، وب‌لاگ‌نویسی را کنار گذاشت. نوشته‌های او در ماه‌نامه‌ی «چراغ» و صفحه‌ی «دگرباش» در «راديو زمانه» منتشر شده‌اند. پیش از این دفتر شعر ترجمه‌ی «آمریکا و چند شعر دیگر» سروده‌ی شعرهای آلن گینزبرگ، و همین‌طور شعر بلند «خاکسترهای آبی» سروده‌ی ژان-پل دُوا را هم به صورت اینترنتی منتشر کرده بود [چاپ اول نشر افرا در کانادا و چاپ دوم در وب‌لاگ خودش]. آخرین اثر اینترنتی او، «همه‌ی چیزی که لازم است بدانید وقتی یک مذکر نجات یافته از تجاوز یا سوءاستفاده‌ی جنسی هستید»، ترجمه‌ی جزوه‌ی از دکتر جان لاویل است. او بعد از سکوتی یک‌ساله، «قایم‌باشک ابرها» را در اینترنت قرار می‌دهد و در آینده‌ی نزدیک نمایش‌نامه‌های «ویار» و «عشق فائدرا» نوشته‌ی سارا کین، رمان «کویر» نوشته‌ی ویلیام اس بارز و رمان «آسمان شک‌هایت – یک پسر و تو» [نام موقت] و مجموعه داستان کوتاه «وقت‌هایی که فقط پسر بودیم» [نام موقت]، نوشته‌ی خودش را در اینترنت منتشر خواهد کرد.

## فهرست شعرها:

### پسر در تابستان ناپدید شده بود

۱ - تنهایی دويدن - برای مهدی همزاد و همسرش مجتبا

۲ - در نسیم گم می شویم - برای مجتبا و همسرش مهدی همزاد

۳ - تابوت ساز می رقصد - برای رهام

۴ - پیامبران ابرها - برای امیدرضا سرشار

۵ - پرنده‌های آرژانتینی - برای ساقی قهرمان

۶ - هیولاهای خاکستری - برای شروین

۷ - پیراهن‌های همیشه بهار - برای احسان آلبالو

۸ - آجرهای آفرینش - برای آرین

۹ - طلوع‌های شک - برای کسی که در آینه هستم

۱۰ - نقاش آرزوها - برای سدریک

۱۱ - مثل پاییز - برای تو که می‌دانستی

### تبت در سایه

۱ - دیروز عصر

- ۲ - شاعرانه
- ۳ - این شکلی
- ۴ - روی لپ‌های تو
- ۵ - سکوت وحشی
- ۶ - پاناروما
- ۷ - مرگ، مرگ قسطی
- ۸ - خفقان پنبه‌یی
- ۹ - سکوت‌های دونده
- ۱۰ - شنای قورباغه
- ۱۱ - کاپیتالیسم
- ۱۲ - همین دیروز صبح
- ۱۳ - قهقهه
- ۱۴ - جوجه اردک زشت
- ۱۵ - آدم‌برفی
- ۱۶ - سکسکه
- ۱۷ - دوست پسر
- ۱۸ - کتاب‌خانه
- ۱۹ - سال‌ها
- ۲۰ - سیاه‌بازی
- ۲۱ - رئیس‌جمهور
- ۲۲ - سیرک
- ۲۳ - شکسپیرِ تنوری
- ۲۴ - سربازی

- ۲۵ - باغچه
- ۲۶ - پینگ پونگ
- ۲۷ - باران بازی
- ۲۸ - گی در سربازی
- ۲۹ - زندگی با پی
- ۳۰ - پسرایِ کوچه پشتی
- ۳۱ - تبت در من
- ۳۲ - برگ‌های علف
- ۳۳ - کابوس تو اتوبان
- ۳۴ - نیروی دریایی
- ۳۵ - افسر وظیفه
- ۳۶ - نردبان یا کاندوم
- ۳۷ - تنها مثل فرانتس کافکا
- ۳۸ - ادگار آلن پو در سایه
- ۳۹ - تنها در خانه
- ۴۰ - هتل البرز
- ۴۱ - اجباری
- ۴۲ - بازی کنار پنجره
- ۴۳ - تو
- ۴۴ - تاب بازی
- ۴۵ - پسر بازی
- ۴۶ - استریتوبیا
- ۴۷ - دوست پسر بازی

- ۴۸ - امور اداری
- ۴۹ - مسأله‌های فلسفی
- ۵۰ - شهاب سنگ باران
- ۵۱ - چه گوارا در تابستان
- ۵۲ - عشق به زبان فرانسه
- ۵۳ - مرغ‌های مه
- ۵۴ - شبی در پادگان
- ۵۵ - اوشین
- ۵۶ - برگشتن بی تو
- ۵۷ - گوی بلورین جادوگر
- ۵۸ - ۱۶ بهمن ۱۳۷۹

## شش قدم تا دیروز

- ۱ - نی‌نوازی در تاریکی - برای مجتب [ماهی]
- ۲ - آواز باران‌ها - برای مجتب [ماهی]
- ۳ - اکنونِ هولناک - برای مجتب [ماهی]
- ۴ - باران و پاییز - برای سدریک
- ۵ - روح و آواز و ساز - برای امیدرضا سرشار و همسرش سعید
- ۶ - مجلس شورا - برای سدریک

برای مجتّب [ماهی]  
که ناتوانی من را ببخشد  
بر محبت بی‌پایان انگشت‌های  
شکنده‌اش،  
و ببخشد  
بر هیولایی که هستم

رامتین



پسر در تابستان

ناپدید شده بود

## ۱ - تنهایی دویدن

برای مهدی همزاد و همسرش مجتبا

تنهایی

توی سایه‌های دیوار

با انگشت‌هایی ماسیده

بر تابلو:

نقاشی روزهای گذشته‌ی

دوست

که از آن سوی خیابان

پیش آمده

با لبخندی

بر روی صورتش

خوابیده

زیر درخت

تنهایی

## ۲ - در نسیم گم می شویم

برای مجتبا و همسرش مهدی همزاد

در باد بود

یا توفان

ما به سراغ گل برگ‌های

ترسیده‌ی

گل‌های همیشه بهار می‌رفتیم

رنگ

رنگ

نارنجی و

زرد

نقاشی‌های **ون‌گوگ**

و تنهایی

که همیشه بین انگشت‌های یخ بسته‌ی

دست تو

و گرمای نفس‌های آرام

من

با سکوت بود

قدم که می‌زدیم

در باد

یا توفان

یا آفتابی

شاید از پشت ابرها می‌آمد،

انگشت‌های تو

لحظه‌های مرموزی بودند

که من

وسط تاریکی

دیگر

تنها...

زندگی

کاغذهای سفید و

بی‌پایانی بود

که افکارم را پر می‌کرد

در رنگ رنگ

آبی و سفید و نارنجی

و نگاهی خیره

به میان هیچ

بین نقش‌زدن‌های قلم مو

و مداد

بر کاغذی سفید...

و تو از میان در وارد می‌شدی

با یک لبخند

و یک گل همیشه بهار

زندگی

در انگشت‌های تو

از یادم می‌برد

توفان بود

یا باد

یا ابری سفید

جایی در آسمان...

و شهر که همیشه بود

تنهای من

ما قطره‌های باران

هستیم

که در باد باشد

یا توفان

همیشه به سراغ گل‌برگ‌های

ترسیده‌ی

گل‌های همیشه بهار می‌رویم.

### ۳ - تابوت ساز می رقصد

برای رهام

هیچ کسی در تاریکی تنها نیست

یک نفر یک جایی هست

توی سیاهی لبخند می زند

من اسم تو را گذاشتم آبان

و سکوتها شکستند.

من اسم تو را گذاشتم آذر

و دیوارها ریختند

من اسم تو را گذاشتم بهار

و با هم گریستیم.

#### ۴ - پیامبران ابرها

برای امیدرضا

به خودم قول می‌دهم

تنهایی‌ام را فوت کنم رو به باد

قول می‌دهم

دیگر جلوی دکه‌های سیگارفروشی نباشم

می‌گویم: تب نمی‌کنم،

هر بار که ارتعاش صدا

روبه‌رویم توفان باشد، تب نمی‌کنم،

قول می‌دهم

پسر خوبی باشم

با لباس‌هایی ساده و چشمانی معصوم

می‌رود برای تاب‌بازی،

برای طناب‌بازی،

برای دویدن،

می‌رود با خنده‌های ساده

برای آرامش‌های معمولی

به خودم قول می‌دهم خودم باشم

خودم بمانم،

و راه می‌افتم توی خیابان

قدم می‌زنم

دست‌هایم توی جیب

می‌گویم باران ستاره خواهد بارید

در قدم‌های تو که بیایی.

پیاده‌روها پر از آدم است

آدم‌ها پر از چهره‌های تازه

توی خیابان سرم را می‌اندازم پایین

و راه می‌افتم

کِش می‌گیرم توی

سکوت موج‌دار ماریچ

که دور پاهایم می‌چرخند

در گلویم بغض می‌شوند

آن قدر ناآرام نبودنت می‌شوم

که دلم می‌خواهد

گریه کنم

ولی توی خیابان لبخند می‌زنم

قدم‌هایم را می‌شمارم

هنوز امیدوار

هنوز

امیدوار

(تو چشم‌هایت را بستی

توی گوش‌هایم زمزمه کردی: برای همیشه



برای... من تا ابد گریه می‌کنم

تمام پیاده‌روهای دنیا هم کافی نیست

دویدم

داد زدم،

فریاد کشیدم،

دنبالات گشتم،

پا کوبیدم به زمین،

نمی‌خواستم بروی

نمی‌خواستم تمام لحظه‌ها پر شود از خاکسترها

و آسمان رنگ دِق داشته باشد،

گریه‌ام گرفت

اشک‌هایم را توی مشت‌هایم پر کردم

اشک‌هایم از انگشت‌هایم فرو می‌ریخت

بین موزاییک‌های پیاده‌روها گم می‌شد

من خسته بودم

تو دور بودی

تو خیلی دور

خیلی دور بودی،)

امیدوار

امیدوار

قدم‌هایم را برمی‌دارم

سکوت می‌کنم

پنجره‌های خیابان چراغ‌های روشن دارد

ماشین‌های خیابان چراغ‌های روشن دارد

مغازه‌های خیابان چراغ‌های روشن دارد

و انگشت‌های من

خالی‌ست

انگشت‌های من

بهت زده

برای همیشه

برای

همیشه

خالی‌ست.

## ۵ - پرنده‌های آرژانتینی

برای ساقی قهرمان

جلوی پنجره بود

انگشت‌هایم را کشف کردم

انگشت‌های کوچک ناآرامم

تب کرده بر گونه‌ها

بی حرکت ماند

گفتم: پرنده‌های سبز

پرنده‌های کوچک سبز

میان برگ‌های درختان خیابان

پر از چراغ‌های روشن مانده در صبح

و مغازه‌های آب‌جو فروشی با کرکره‌های کشیده

در انتظار پروازی به جنوب

به آفتاب

به دریا

به نسیم‌هایی که میان همه چیز می‌دوند

در یک جور سکوت

که خاص بودنش را

من هم می‌فهمیدم...

گفتم: دیوارها را می‌گذاریم برای

رنگ نارنجی

رنگ آبی را می‌گذاریم برای پرده‌ها

صورتی برای روتختی

و سکوت، برای لبخندهای تو بماند

وقتی گوشه‌یی می‌ایستی

آشفته‌گی‌های من

من تنهای غمگین را

نگاه می‌کنی

که می‌نویسم

کاغذها پر می‌شوند

سکوت برای تو می‌ماسد

نوشتن برای من آشوب می‌شود: با چشم‌هایم چه کردم؟

با چشم‌های کوچک آبی و تنهایم...

نسیم‌ها از درزهای پنجره می‌گریختند

(تو گفתי پنجره را ببندیم

نسیم‌ها در خانه می‌مانند.

نسیم‌ها دور اتاق چرخ می‌زدند

پرنده‌های کوچک سبز سردشان شد

تو خندیدی

پرسیدی: والس می‌رقصی؟)

جلوی پنجره بود

در آغاز پرواز پرنده‌ها به

جنوب

و آفتاب را

ابرها دزدیده بودند

من گفتم: تا صبح آب جو می خوریم

قدم می زنیم

حرف می زنیم

می خندیم

گریه می کنیم

داد می زنیم

و تو پالتوی پاییزی من را آوردی

گفتی موهایت را کِش صورتی ببند

گفتی برای زیبا بودن من

تمام ثانیه‌ها را صبر می کنی.

ناآرامی من در کشف انگشت‌های

کوچکم بود

و تو دیوارها را که رنگ می زدی

می گفتی

سقف باشد برای ابرهای سفید

خاکستری

نم‌ناک،

گفتی راهرو باشد برای عشق‌ورزی

خندیدی

و لب‌هایت مثل نسیم

پرهای پرنده‌های سبز را

لرزاند

گفتم: پرواز می‌کنیم

گفتم: به جنوب

پرواز

می‌کنیم...

## ۶ - هیولاهای خاکستری

برای شروین

(الف)

روحم را در شعر نشئه می‌کنم

همراه با مستر تی اس الیوت و تمام خطوط درهم ریخته‌ی عرفای

قرن‌های گذشته،

و تمام رمان‌های جدید

و تمام آرزوهایی که در دنیا هست یعنی

قدم برداری

در ناامیدی محض

در تنهایی باشکوه پسری جوان

دست انداخته در جیب‌های یک جین آبی، تی شرتی ساده، کیفی بر شانه، سیگاری بر لب

تنهایی با شکوه پسری که سر پایین انداخته، فکر می‌کند باید غروب را پیش رفت،

که باید تمام سیاهی‌های شب را بریزد توی یک گونی بیندازد روی شانه

پیش رفتن تا...

فریاد می‌کشد:

آمده‌ام با تمام تاریکی‌ها

همه‌ی لذت‌ها، جذبه‌ها، تردیدها، ناآرامی‌ها

همه را دویده‌ام

ولی

تو هم نمادی؟

باید قدم برداشت

تا صبح

صبح

صبح بازهم

می دمد.

(ب)

اتاق خالی برای دیوار کشیدن بین تمام چیزهایی که هست

تمام چیزهایی که باید باشد

تو

دست می کشی بین آجرها

تو

می گویی: «باید پرده‌ها را کنار زد،

پشت دیوارها

صبح یک جایی هست.»

می گویی: «بابا، یادت هست

بچه که بودم

صبح‌ها



چشم‌هایت می‌درخشید؟»

انگشت‌هایت روی گونه‌هایت می‌ماسد، فکر می‌کنی:

فراموشی،

فراموشی...

اتاق خالی تاریک برای دیوارهای هولناک تنهایی

اتاق خالی برای تمام آدم‌هایی که دوستت داشتند

و برای یک سیگار تازه...

(پ)

با من چه کردید؟

ای تمام کتاب‌ها، عارف‌ها، شاعرها، دوست‌ها، آدم‌ها، مامان، بابا، داداش، وب‌لاگ‌ها، کاغذها، مدادها، خیابان‌ها، برگ‌ها، صبح‌ها

صبح،

صبح

با من چه کردی؟

میان کوچه‌یی آفتاب‌گیر

قدم رو

رو

دل تنگی صبح‌ها میان چشم‌ها موج می‌خورد

چشم‌های روشن، پوست روشن، موهای روشن

زیبایی

به چه درد

می خورد

وقتی تنهایی هایت رنگ سفید یک مارک

رنگ سفید **کنت** گرفته باشد

هیچ چیزی مهم نیست

وقتی می شود در مترو

برای

همیشه

گم شد

گم شد

گم شد...

من سکوت‌هایم را در انگشت‌های شکننده‌ام پنهان می‌کنم

سرم را بالا می‌گیرم و تمام زیبایی دنیا در چشم‌هایم هست

برای این که همه را من می‌بوت...

بابا

مامان

من

را

یادتان

هست؟

## ۷ - پیراهن‌های همیشه بهار

برای احسان [آلبالو]

پسری که دوستش داشتم

انگشت‌هایش را

میان باد و ابر و توفانی که ساخته بود

ریز

ریز

کرد، آخر نمی‌گفت

انگشت‌های کاغذیش را دوست دارم؟

چشم‌هایم که از اشک پر شد، لبخند می‌زدم:

چشم‌هایم صبح‌ها رنگ خورشید دارد

در سایه رنگ نسیم به خود می‌گیرد

شب‌ها چون مه غلیظ می‌شود

چشم‌های من که دوستت...

پسری که دوستش داشتم

در شب که باران تا صبح بارید

از شهر رفت

من پشت پنجره ماندم

قلبم درد داشت

فریادهایم

پشت دستان گره خورده بر سینه

در سکوت ماندم

خیره به ابرها

آسمان را پر کرده بودند

گفتم: امشب با باران...

روزها شهر خالی از خیابان‌هایی که مال تو بود

تلفن‌های ساکت از زنگ‌هایی که مال تو بود

انگشت‌های یخ کرده از آغوشی که مال تو بود

به شب رسیدند،

گفتم باد می‌وزد

توفان می‌آید

و تو چون مترسکی از کاغذهای پوشالی

در نسیم خرد می‌شوی

کلاغ‌ها به قهقهه خندیدند

رعد زد

گفتم باد و تن سرد را کشاندم

تا صبح

صبح‌ها

چشم‌هایم رنگ خورشید بگیرد

لبان‌ام غنچه‌هایی از تمام ابرهای تنبل آسمانی بهاری باشد

و تو...

خیانت مگر چیست؟

جز سکوتی که تو

در آن

محو

ماندی

تو در آن

سایه

پاشیدی

میان نگاه‌هایم

و تنی

که تا ابد

عطر گل‌های شب‌بو

می‌دهد

در سرما

لرزید

لرزیدم

آخه لعنتی...!

## ۸ - آجرهای آفرینش

برای آراین و همه‌ی تنهایی‌هایش

زرتشت پیر

روی چهارپایه نشسته بود

سیگارهای اندوه دود می‌کرد

می‌گفت: زمان پیر

زمان پیر که‌نسال

و آه می‌کشید، آن‌طور که نیچه

نقش بسته بود: روزگاری بود که هیچ نبود

شهرها کوره‌های تنهایی بودند

تنهایی سرد

مثل شب

که آسمان‌هایش پشت پنجره‌ها

گم شده بود: آه می‌کشید

موهایش شوریده بود

نقش هفتاد رنگ زندگی

زندگی نو: پشت دیوارهای سپید

پنجره‌های جدایی

چراغ‌های ندیدن...

سیگار جدیدی به آتش کشید

در انتظار زمانی که

نمی‌مرد.

آلاچیق‌ها کنار دیوار

بالشت‌های پراکنده‌ی بخواب...

بخواب...

یک آشپزخانه برای لبخند زدن

و مهمان‌ها... گفت: «روزها را به

شب کشاندن

کار غریبی است.»

روی شانیه‌هایش

یک بز کوهی می‌جوید

بین موهایش، دسته‌ی موش خرما

ایستاده، آفتاب را ستایش می‌کردند

گفت: «زرتشت

مرده است.»

سیگاری آتش زد

امشب غذای جدیدی می‌پخت

برای یک مهمانی دیگر

و زمان بین جلز و ولز سبزیجات و گوشت

بر ماهی‌تابه جایی می‌خفت. آه

کشید: «دیگر

مرده است.»

دیوارها آینه‌یی بودند روبه‌روی هم

انعکاس دهنده‌ی خطوط در تاریکی

روشنایی

وهم... گفت: «با من

می‌رقصی؟»

سایه در برابر سایه

می‌هوت گفت: «با من

می‌رقصی؟»

حرف زدن کار سختی است: «من» چقدر

غریبه است؟

چقدر بیشتر؟

موهایش را با دست عقب زد

سیگاری تازه به آتش...



## ۹ - طلوع‌های شک

برای تصویر توی آینه

در فال قهوه‌ام

تصویر انگشت‌های کوچک و

خط‌خطی پسر بچه‌یی

مانده بود

که نگاه ماتش می‌گفت:

«شب،

چون صبحی در تاریکی.»

باران از میان ابرها می‌بارید

میز کوچک

کتاب‌های کوچک

چشم‌هایی درمانده

در توهم دیگران

برای دیگران

برای دست‌های ناآشنا

برای صورت‌های غریبه

برای...

صورت‌م در آینه سوخت

چشم‌هایم را با انگشت‌هایم گرفتم

خط‌خطی شدم

ذوب شدم

گریه خواستم

گریه را آینه از من دزدید

گفتم: «غروبی که شب ندارد.»

نمی‌بینی؟

کف دست خط‌خطی را

به کدام کف‌بین نشان بدهم

که نگوید

انگشت‌هایت از هم فرار

می‌کنند؟

آینه پسر بچه‌ی کوچکی

که آب‌نبات چوبی‌های قرمز رنگش را

لیس می‌زند

مگر چه می‌خواست

جز یک لب‌خند

به صورتی

روبه‌روی

صورتش؟

میز کوچک

اندوه‌های کوچک

زمان‌های کوچک

صداها

پشت پنجره‌ها

غریبه

پشت آینه‌ها

غریبه

ایستاده

گم شده...

## ۱۰ - نقاشی آرزوها

برای سدریک

گفتی بیا دوباره شکل‌های مان را

پیدا کنیم

گفتی من با تو یکی می‌شوم

می‌شویم یک دست

یک سر

یک دسته موی مشکی

ریخته روی صورت

محکم‌تر بغلم کردی

توی گوش‌هایم آواز آرزوها را می‌خواندی

من به سپیدی دست‌هایت ایمان داشتم

به خوبی چشم‌هایت

که مثل آینه من را سر تا پا می‌خورد، ایمان داشتم،

مثل دست‌هایت

که قدرت تمام آسمان‌ها و ابرها و توفان را

روی قلب برهنه‌ام

به رعشه درمی‌آورد:

یک پارچه آتش می‌شدم

تا فتح‌ام کنی

برای یک بار دیگر.

گفتی دوباره شکل‌های مان را پیدا می‌کنیم

چنگ زدی

یک دسته ابر را گذاشتی

تا صبح بالای بسترمان بیارد

خندیدی

من بچه‌یی بودم

می‌خواست متولد شود

من شکوفه‌یی بودم

تو نقش‌اش می‌زدی

من بهار بودم

برای تمام زمستان‌هایی که توی قلبت یخبندان بود

گفتی دوباره از نو

محکم‌تر بغلم کردی

گفتی این طوری با هم یکی می‌شویم

من باور داشتم به قدرت آفتاب، ابرها، رعد

و توفان

که در نفس‌های تو بود

ایمان داشتم به سرودهای تپنده‌ی انگشتانت

که مثل نسیم تمام وجودم را پر می‌کرد

از بوی تمام عصرهای تابستان

از طعم هندوانه و کاهو

از غروب که زیبا شدی

زیبایی را میان وجودم فوران زدی

و من نفس‌هایت را از نو تجربه کردم

در با هم ماندن.

هیچ چیزی نماند

ما را دو قسمت بکند

ابر تا صبح بر روی بستر بارید

صبح از عطر گل‌های وحشی بیدار شدیم

من چشم‌های تو بودم

تو نگاه من

من حرکت کردم

تو بلند شدی

تن بوی شکلات را از تو ارث برده بود

و لختی موهای شرابی رنگ را از من

تنومندی‌اش مال تو بود

ظرافت‌اش، زیبایی‌اش، خنده‌هایش مال من

تو صداهای آرامش شدی

من توی قلبت چمباتمه زدم

گفتم: «پرستوها به جنوب پرواز می‌کنند

آفتاب همیشه‌ی شرق‌ها هوا را باز هم گرم‌تر می‌کند

ما به ایمان برگ‌ها می‌رسیم

ما از پلکان مارییچ ابرها بالا خواهیم رفت

جایی خواهیم بود، مثل یک عقاب تنها

در اوج

در زیبایی

می درخشیم

چون خورشید

برآسمان.»

تا صبح باران بارید

و تا صبح روز بعد باران بارید

بستر تهی بود

بستر تنها ماند.

## ۱۱ - مثل پاییز

برای تو که می‌دانستی

آوازا را همه از نو بخوانیم؟

امیدواری روی دردهای ممتد قلب

صدایی بغض گرفته را می‌مانست

چمباتمه زده گوشه‌یی تاریک

با نگاهی مات

می‌گفت: «برویم؟»

انگشت‌هایش یخ بسته می‌لرزد

می‌گویم: «بخوانیم؟»

تمام پنجره‌ها را باز بگذاریم

نور میان اتاق بپاشد؟»

روبه‌رویش نشستم

نگاهش کردم

غمگین است

چه کنم

لبخند بزند

نگاهش بیاید

روی پلک‌هایم پرواز کند

چه کنم

آوازا



دوباره سروده شوند؟

روزها تماشای فیلمی سراسر اندوه شدند

ما را با خود کشانند

به توفانی از شن

که از آسمان می‌بارید

و تا به خودت می‌آمدی،

فراموشی...

می‌گفت با هم درخت می‌شویم

روی یک تپه

برگ خواهیم داد

می‌گفت من را با خودش خواهد

برد

چشم‌های درشت و غم‌گین‌اش

می‌درخشید

نگاهم می‌کرد

می‌دانستم دروغ می‌گوید،

نفس‌هایش تند بود

من خوابیدم

شیرین

نگاه تو

از من گریخت.

# تبت در سایه

## ۱ - دیروز عصر

دست‌های سردِ من  
روی چش‌هات سُر می‌خورن  
اما تو می‌گی سردت نیس  
قلبت تالاپ تالاپ می‌زنه  
ترسیده  
اما می‌گی چیزیت نیس  
رنگت پریده  
اما انگشت‌هام رو تو مشتت  
فشار می‌دی  
چرا این قدر دوسم داری  
وقتی من  
همیشه این قدر سردم؟

## ۲ - شاعرانه

محمد می‌گف نمی‌خواد عاشق

کسی بشه

اما فاطمه رو دُوس داش

محمد چابیش رو با شکلاتِ کاکائویی

می‌جوید

و همه‌اش می‌گف: کشف براتیگان

توی یه شعر تر و تازه

و بعد می‌رف در مورد من و پرستو می‌نوش

اما هنوز هم نمی‌نالید عاشق شده،

نگاه می‌کرد که ما عاشقیم

اما باز دور مُورها وای می‌ستاد

محمد شعرهای قشنگی می‌نوش

ولی از بوسیدن می‌ترسید.

### ۳ - این شکلی

کاغذها سیاه می شوند

روزها می گذرند

بهار می رود

اما من باز توی کافی شاپ

فنجان‌های گنده و قهوه‌ای کاپوچینو را

تا ته

سر می کشم

و بحث‌های فلسفی می کنم

که نگوییم دوستت دارم

و شب که می شود

توی اتاقم

شعر می گویم تا از فلسفه فرار کنم.

#### ۴ - روی لُپ‌های تو

امیر عاشق رُهام شده  
رُهام برای امیر می‌میره  
اون دو تا عشق‌شون رو با کوله‌پشتی و  
کتاب‌ها و موبایل‌هاشون  
توی کافی‌شاپ‌ها و رستوران‌ها و خیابونِ انقلاب  
از این ور به اون ور می‌کشن  
و همه‌اش آخر سر می‌رسن به یه نیمکت توی  
پارکِ دانشجو  
رُهام برای امیر می‌میره  
امیر عاشق رُهام شده  
تو چشم‌های رُهام یه جور نگرانی ماسیده  
اون‌ها از فرداها می‌ترسن  
و تکه‌های داغِ پیتزا رو با مایونز می‌خورن.  
براتیگان هم گفته بود که  
مایونز چقدر مهمه.<sup>۱</sup>

---

<sup>۱</sup> اشاره به آخرین کلمه‌ی «صید قزل‌آلا در آمریکا» که کتاب با کلمه‌ی مایونز تمام می‌شود.

## ۶ - پاناروما

دورِ خودم یک عالمه تاریکی چیدم

با خیلی کتاب

فراموش کنم دو هزار و سی و شش کیلومتر دور بودن از خانه

بی تلفن همراه

بی کامپیوتر

بی اینترنت

یعنی چی.

شعر گفتن مسخره است

اما با نوشتن وجود دارم.

وقتی بیمار روانی باشی

روزها را تمام کردن خیلی سخت می‌شود،

آخر سر

خودم رو تو سایه‌ها غرق می‌کنم

و خیلی کتاب

یادم نماند چقدر تنهاییم.

## ۷- مرگ، مرگ قسطی

عصر که بیاد اصلاح می‌کنم  
می‌روم ساحل و بعد بهت زنگ می‌زنم  
صدات رو که بشنوم  
چشم‌هام آرام می‌شوند  
و بعد وقتی گوشی رو گذاشتم  
دست توی جیب  
بین جمعیت گم می‌شوم  
و کنار موج‌ها  
یک کیک ساده می‌خورم  
شب محسن باید بازداشتگاه باشد  
من رو تویبخ کردند  
رفته بودم با تو حرف بزنم  
این‌جا همه چیز سرده  
ناخدا تمام صبح داشت توی راهرو قدم می‌زد  
صورت‌اش گرفته بود  
امروز بیخ بود  
عصر که شد بهت زنگ می‌زنم.



## ۸ - خفقان پنبه‌یی

آدم‌های زیادی این دور و ور هستن  
می‌شه در موردشان به شعر نوشت  
اما من دوست دارم به عمو شلبی  
که بچگیم را پر کرده بود از تصویرهایی خوشگل  
و کچلی خودش  
فکر کنم.  
امروز این‌جا  
هوایماهای جنگی از رو سرم رد می‌شن  
هی قارقار می‌کنن  
بین ابرها چرخ می‌خورن  
بازی‌های بی‌خودی می‌کنن  
من فکر می‌کنم اتفاقی نمی‌افته  
آفتاب هر روز صبح داره باز هم در می‌یاد  
اما بقیه زیاد مطمئن نیستن  
آدم‌ها می‌روند و می‌آیند و کاغذهای‌شان را امضا  
می‌کنن  
من این‌جا تیلپ شدم و به عمو شلبی فکر می‌کنم  
که هنوز کتاب‌های کچلش رو خیلی‌ها می‌خونن  
و بقیه می‌گن جنگ می‌شه.

## ۹ - سکوت‌های دونده

سدربیک سیگار روشن می‌کرد

کبریت پرت می‌کرد تو هوا

نگاه هم نمی‌کرد.

گیتا کبریت‌هایش رو با انگشت ریزریز می‌کرد

و **کنت** می‌کشید وقتی که آرام بود.

سامره به سیگارهای بلند و لاغراش پُک‌های

وحشی می‌زد.

من دوست دارم کنار ساحل سیگار بکشم

کبریت روشن کردن رو هم بلد نیستم و

هر دفعه کلی کبریت حروم می‌کنم،

می‌دونم برای قلبم خوب نیست

و داغونم می‌کنه،

اما مگه مرگ چیه

جز یه شوخی خیلی گنده؟

## ۱۰ - شنای قورباغه

این جا برای هر چیزی  
یک دفترچه‌ی قطور آیین‌نامه‌ی ول شده  
اما برای عشق  
فقط یک جمله نوشتن: مال تو نیست.  
جای بابام خالیه  
که بیاد همه چیز رو به گند بکشه،  
و عشق رو راه‌راه کنه.  
ولی چه فایده  
وقتی این روزها می‌شه  
بابا رو هم  
زیر دفترچه‌های قطور آیین‌نامه  
قایم کرد.

## ۱۱ - کاپیتالیسم

بچه که بودم، دلم می‌خواست یه دریانورد

مشهور باشم، مثل **کاپیتان کوک** یا

**ماژلان**،

و کلی جزیره‌های جدید رو کشف کنم

و با بومی‌های سیاه برقصم.

بزرگ که شدم،

کارم شد کاغذ سیاه کردن،

و تازه فهمیدم دنیا چقدر گه تشریف دارن،

اون وقت بود که فکر کردم

اگر یه شتر مرغ بودم

چقدر خوشبختی بود

چون یه چیزی برای خندیدن داشتین،

مخصوصاً وقتی می‌ترسیدم

و با اون لنگ‌های گنده

می‌گذاشتم به فرار؛

شاید این جوری

دنیای گه هم

یک شکم سیر

می‌خندید.

## ۱۲ - همین دیروز صبح

سدریک من رو که می دید  
چشم‌هایش باز می شد  
صورت‌اش گُر می گرفت  
و بعد دست می انداخت دور گردنم و  
لپ‌هام رو گاز می زد.

سدریک از دیدن من سیر نمی شد که.

اما الان

من باید فکر کنم که هنوز دیروزه

و سدریک

از تو کوچه پیداش می شه

و تو چشم‌هام

می خنده.

سدریک که از دیدن من سیر نمی شد.

آدم‌ها نمی‌فهمن مرگ خوشمزه است  
و همه‌اش با صبح‌ها و کیف پول و  
تلویزیون‌هاشون  
لاس می‌زنن.  
سدریک رو می‌شناختم که از این چیزها فراری بود  
و می‌گفت مرگ که بیاد تازه لبخند هم می‌زنم و  
زبان هم در می‌آورم و شکمم از خنده جر می‌خوره،  
دست‌هاش رو می‌کرد تو جیب  
و سرش رو می‌انداخت پایین  
تو کوچه‌های خلوت ملوت باهام قدم می‌زدش.  
چند وقت پیش خودش را فروخت به زنش.  
به کارش. به ماشینش. به خونه‌ش. به موبایل نوکیاش.  
ولی هنوز پاییز  
توی کوچه‌های خلوت ملوت باد می‌زنه  
و من شکمم از گریه  
می‌ترکه.

## ۱۴ - جوجه اردک زشت

می‌گویند آسمان همه جا همین رنگه  
ولی من که هی از این ور ایران به اون ورش کشیده  
می‌شوم،  
فهمیدم آبی آسمون هیچ وقت یه جور نیست  
ابرهاش هم خیلی مهم‌اند  
اما مردم عادت دارند همه‌اش خودشان رو گول بزنند  
و بگویند: آسمان همه جا همین رنگه.

## ۱۵- آدم برفی

برف سر و تهش سفیده

سنگها جورواجورن

اما سر و تهشون سنگه

وقتی یه شتر وایسه و بی خیال همه چیز

نوشخار کنه

یه شتره

اما آدمها هیچ وقت آدم نیستن

نه تهشون

نه سرشون

همیشه یه چیز دیگه‌ن

تو ولی برفی

سر و تهت سفیده.



آینده جلوی من نشسته بود  
چشم‌هایش سرخ بود  
و انگلیسی حرف می‌زد  
آینده فکر می‌کرد توی یک تله گیر کرده  
و همه‌اش دور خودش چرخ می‌زنه  
آخه دست و پایش رو زنجیر کرده بودند به  
هزار چیز مختلف  
آینده نمی‌خواهید  
و همه‌اش راه می‌رفت  
چشم‌هایش سرخ بود  
و انگلیسی حرف می‌زد  
خیلی خسته بود  
دل‌م برایش سوخت.

## ۱۷ - دوست پسر

توی تلفن می‌خندیدی  
و من پشت گوشی تلفن همگانی  
رقص پا تمرین می‌کردم  
شب عروسی کم نیارم  
هوا سرد بود  
باران می‌خواست بیاره  
اما برای کی مهمه مگه؟  
همه از سرماخوردگی می‌ترسن  
و رقص با دوست پسرهایشان تو خیابان،  
اما تو اون ور خط خندیدی  
آخه آدم همیشه باید یه جوری  
ذهنش رو خالی کنه  
مگه نه؟

مجتبی خیره می‌شد به یک چیز

حرف نمی‌زد

توی تنهایی

نقاشی‌هایی می‌کشید

که من اصلا نمی‌فهمیدم.

مجتبی حرف نمی‌زد

اما عاشق آدم‌های مشهور بود

مثل روزنامه‌نگارها و مجری‌ها و هنرمندها

و همه‌اش از بغل یکی

می‌رفت تو بغل اون یکی.

مجتبی خیلی کم حرف می‌زد

اما نقاشی‌های خیلی قشنگی می‌کشید.

دنیای مجتبی پر از سکوت شده بود

اما دیوارهای زندگی‌اش

پر از قاب عکس آدم‌های مشهورتر شدند.

## ۲۰ - سیاه‌بازی

همزاد دوست داشت تو فلسفه نشئه بشود  
و موسیقی سنتی ایرانی  
و این وسط محسن نامجو رو هم دوست داشت  
و برای براتیگان کنفرانس می‌داد و  
پیتزایش رو هم با مایونز می‌خورد.  
همزاد چیزهای خیلی مهمی توی زندگی‌اش  
داشت: گفتمان، موسیقی، سکس و  
قدم زدن در خیابان با یه کوله پشتی سیاه رو پشت  
و پلاک رنگین‌کمان آویزان از کوله.  
من همیشه سر فلسفه با همزاد دعوا داشتم  
مثل دو تا بچه که سر اسباب بازی شون  
به سر و کله‌ی هم می‌پرند  
حالا که فکرشو می‌کنم  
همه‌اش کلی خنده‌ام می‌گیره  
آخه مگه فلسفه چیه  
به جز یک اسباب‌بازی دهن پرکن.

شلپ، شلپ

این جور می‌زند به تمام روزها و

ساعت‌ها و ثانیه‌ها.

توی این اداره‌های «هیچ وقت» هیچ اتفاقی نمی‌افتد

انگار فردا هم هست.

برای همین هر روز بعدازظهر که خانه می‌روند

کفش‌هاشون شلپ شلپ می‌کند

و به همه چیز می‌زند.

اما حواس‌شان که نیست

حوصله‌اش را هم ندارند

آخه برای آن‌ها

فردا هم انگار می‌یاد،

شلپ شلپ.

کی داره سر کی رو گول می ماله

زیاد معلوم نیس

ناخدا سر منو

یا ارتش سر ناخدا رو

یا من سر ارتش رو.

مثل یه جور بازی می مونه

که همه دور هم جمع می شن و

همه هی دارن همدیگه رو دنبال می کنن.

هدف خیلی ساده اس:

روز تموم شه

ساعت کاری ات تمام شه

بری خونه

دنبال خونه واده ات بکنی

و سر اون ها را رو هم

گول بمالی.

## ۲۳ - شکسپیرِ تنوری

سدریک وای می‌استاد و نطق می‌کرد: من بدون او شعر رو ول می‌کنم،  
مهدی دست تکان می‌داد و تند تند می‌گفت: برم سربازی از خیر شعر می‌گذرم،  
آخه سربازی خییلی سخته.

بابام شعر گفتنم رو دوس نداشت،

هم‌زیستی مسالمت‌آمیز داشتیم.

بقیه هم برای‌شان مهم نبود.

گیتا می‌نشست قهوه به دست می‌گفت: عجله نکن،

فعلن بشین کلمه‌بازی کن،

تا قد بکشی.

من این وسط لیوان‌های چاییم رو بدون

قند سر می‌کشم،

و به هیچی فکر نمی‌کنم.

هیچ وقت هم درست و حسابی نمی‌فهمم،

این کاغذها چه جوری سیاه می‌شن،

تو می‌فهمی؟

## ۲۴ - سربازی

لباس‌هاش رو در می‌یاره

آروم می‌ذاره رو زمین

خیره می‌مونه به یه چیزی جلوش

بر می‌گرده

نگاه می‌کنه این طرف

با دستاش موهاش رو کنار می‌زنه

و منتظر می‌مونه که من برم پیشش.



لبهات مزه‌ی گوجه سبز می‌ده

تنت بوی طالبی،

موهات رنگ یه جور انار رسیده‌اس

و انگشت‌هات رو از پشمک ساختن،

عاشق من شدی

ولی من همه‌ش حواسم یه جای دیگه‌س،

همه‌ش من رو ماچ‌های صدا دار می‌کنی،

تا یادم بیاد دنیا وجود داره.

همه‌اش می‌خواهی زنده‌م کنی،

اما انگشت‌هام بیخ زده،

هی سعی می‌کنی گرمم کنی،

اما من...

شب‌ها خلیج می‌گرن می‌گیره  
و کابوس‌هاش رو تف می‌کنه به ساحل  
ساحل شکل یه جور سرگیجه می‌شه:  
با نورهایی که توی آب موج می‌خورن.  
و اگه تو کنار ساحل باشی  
ساحل تو رو هم هیپتونیزم می‌کنه  
و شب که خوابیدی  
کابوس می‌بینی،  
اما جوریه که صبح‌ها خلیج آروم می‌شه  
و طلوع آفتاب  
رو تنش سُر می‌خوره  
قلقلکش می‌ده  
بدنش رو بالا می‌کشه  
و هوس می‌کنه چند تا آدم رو قورت بده،  
شب‌ها ولی  
خلیج از بس آدم دیده  
بازم می‌گرن می‌گیره.

## ۲۷- باران بازی

رهام کوله‌ش رو روی شونه‌هاش مرتب می‌کنه  
و دستم رو می‌گیره تو دستش وقت راه رفتن  
و سعی می‌کنه بهم ثابت کنه  
این جوروی زندگی کردن اشتباهه،  
رهام این جور وقت‌ها می‌شه خودِ دکارت،  
ولی تو چش‌هاش هنوز غمگینه  
و این غم، ناراحتی می‌کنه.  
من و رهام تو خیابان‌های زیادی با هم راه رفتیم  
دست هم رو گرفتیم  
و ساندویچ و پیتزا خوردیم،  
هیچ وقت همه‌ی حرف‌هاش رو قبول نکردم  
اما هر دو تامون قبول داریم  
تهران یک جور کابوسه  
با یک عالمه‌ی گی‌علاف  
برای همین دکات بودن را ول می‌کنیم  
و می‌رویم ماهی‌گیری.

## ۲۸ - گی در سربازی

پسری به نام کلاغ جلوم نشسته هی می‌گه قارقار

دست می‌زنه به پرهاش

بال‌بال می‌زنه می‌گه پرواز

چش‌هاش می‌درخشه

حال می‌کنه با این هوای ابری

من نگاه می‌کنم هر چند یه بار به پرهاش

به سیاهی خیره‌کننده‌اش

ولی تو کتاب‌خونه هوا سرده

و از تو قفسه‌ها هوار تا کتاب هی سرک می‌کشن

دور و بر و با هم بیچ‌بیچ می‌کنن

پسره اومده بیرون

هوا که سرد شد نشست تو بغل من

هی قارقار کرد

و یادم آورد این‌جا چقدر تنهام

دنیا چقدر آواره‌س

هم را بغل کردیم

قار قار می‌کنیم.

## ۲۹ - زندگی با پی

یکی بود، یکی نبود،  
یه قایق خیالی تو یه مه بی پایان بود  
و تمام این روزهایی که شب می‌شدن تو آفتاب  
تو بارون و توفان،  
و مسیر عجیبی که چیزی ازش نمی‌دونی،  
درست مثل رمان یان مارتل.  
این کابوس همیشه هس  
همیشه هس؛  
و این جوریه که زمان گم شده،  
مکان شده زله،  
و چشم‌هایم خشک شدن، درست مثل رمان یان مارتل،  
و دیگه هیچی نبود  
و وقتی هیچی نبود...

## ۳۰ - پسرایِ کوچه پستی<sup>۲</sup>

ته دلم دوس داشتم گیتار و پیانو یاد می‌گرفتم

و می‌شدم یه خواننده‌ی پاپ آهنگ‌های انگلیسی زبون

و موهام رو قهوه‌ای می‌کردم

و لنز آبی می‌گذاشتم، به رنگ آسمون بی‌بری به روز آفتابی

و بعد آهنگ‌های پرفروش می‌خوندم

و مشهور می‌شدم

و عکسم رو توی همه‌ی مجله‌ها چاپ می‌کردن

ته دلم موسیقی رو دوس داشتم

ته دلم می‌خواستم که بخونم

اما اگه دنیا همیشه همونی بود که دلت می‌خواس

اون وقت تو بهشت بودی

و حوصله‌ت سر می‌رفت

این جور بود که شدم شاعر - نویسنده

تا همه‌اش آرزو کنم

که کاش یه خواننده شده بودم.

---

<sup>۲</sup> Back Street Boys, English pop band

## ۳۱ - تبت در من

تو چش‌هات چند تا خرگوش وحشی داشتن ورجه‌ورجه می‌کردن  
خیره بودی ته ته چش‌هام  
و چش‌هات دیگه سیاه نبود، یه جور رنگی داشت که تا اون موقع ندیده بودیم  
مثل مزه‌ی راه رفتن زیر برف‌های درشت بود طعم پوستت  
و زمان، زمان رو فراموشش کن لعنتی،  
خرگوش‌های وحشی دور اتاق ورجه‌ورجه می‌زدند  
و یه عالمه گاز وحشی با اون همه سروصداشون  
از پنجره می‌اومدن تو اتاق و از در می‌رفتن بیرون.  
دل‌م می‌خواست رو تخت یه آدم برفی درست می‌کردیم  
گفتی باشه، و فقط خندیدی،  
این جو‌ری بود، که من ذوب شدم  
و تو در گرما...

عمو والت ویتمن جذاب‌ترین شاعر دنیاست  
با اون موها و ریش بلند و شلوار جین و پیرهن‌های  
گشادش

هر وقت یاد عمو ویتمن می‌افتم  
یه لبخند گنده می‌یاد رو لب‌هام  
عمو ویتمن خود جنگل‌های غرب وحشی بود  
با تمام چیزهای عجیب و غریب و داستان‌ها  
با همه دوست شد  
ساده می‌نوشت و

خودش هم همیشه جین می‌پوشید  
و به تصویرهای تازه فکر می‌کرد  
تا ماها هنوز هم وقتی عمو والت را می‌خوانیم  
یک لبخند خیلی گنده روی صورت‌هامان  
ثابت بماند.



دیشب خواب خرچنگ‌هایی رو دیدم که داشتن آواز می‌خوندن

و زیر بارون، با فروید قدم زدم

همه چیز یه توهم بود

که آدم رو تو سرمایِ نارنجی‌اش غرق می‌کرد

مثل شعرهای سمبولیست‌های فرانسوی، که بعضی وقت‌ها

می‌هوت‌شون می‌شوی و بعضی وقت‌ها از بندبندشون متنفر

شاعر بودن کار ساده‌یه

ولی همه ازت انتظار چیزهای بزرگ دارن

برای هیچ کس مهم نیست که تو برای دل خوشی

اون‌ها نیست که داری می‌نویسی

فقط برای خودته

برای زنده موندن خودت

دیشب تا سحر داشتیم با فروید بحث می‌کردیم

کم‌کم داشت وقت‌اش می‌شد <sup>۴</sup> کارل بیاد کمک‌مون

داشتیم دست به یقه می‌شدیم

آخه می‌دونی، من زیاد فحش می‌دم

ولی از خواب پریدم.

---

<sup>۴</sup> کارل یونگ

## ۳۴ - نیروی دریایی

مرغ‌های دریایی پشت دیوار کتاب‌خونه هی  
دارن تو سر و کله‌ی هم می‌زنن.  
هوا سرد شده، اما برای اون‌ها چیزی فرق نکرده،  
اون‌ها با همه چیز شوخی دارن،  
و همه چیز با همه چیز شوخی داره،  
این وسط شوخیِ من شده یه بخاری برقی،  
که نه پریز داره و نه پایه،  
ولی تو کتاب‌خونه‌ی اون قدر سرده که باید روشن باشه،  
و هی سیم‌اش می‌افته از تو پیریز بیرون.  
هوا سرده،  
همه چیز با همه چیز شوخی داره.  
مرغ‌های دریایی دارن جیغ و داد می‌کنن،  
از پشت قفسه‌های کتاب  
و من، من ژان پل سارتر ترجمه می‌کنم  
و همه‌اش دل درد می‌گیرم.

همه‌اش بیخودی بهمون گفتن تو حق داری این کار رو بکنی

یا اون کار رو،

همه‌اش چرته.

آخر سرش همه چیز رو بقیه تصمیم می‌گیرن

و تو فقط می‌گی چشم،

بعدن وقت داری کلی تو خیابان‌ها قدم بزنی

و به زمین و زمان فحش بدی و دلت هم خنک بشه

ولی مگه فرقی هم می‌کنه؟

بازم ذهنت پر از توهمه

و همه‌اش می‌گی: منم کسی م‌ها!

## ۳۶ - نردبان یا کاندوم

هایکو خیلی قشنگه، اما برای کسی که

حوصله‌ی فلسفه رو نداره،

خیلی چرته،

یه جورى مثل حرف‌های نیچه.

سکس خیلی خوبه، البته اگه بلد باشی،

خیلی جالبه که همه فکر می‌کنن بلدن،

ولی همه‌ش توش گند می‌زنن.

اگر می‌تونستی بال داشته باشی

پرواز روی دریا

قشنگ می‌شد

یا دوست داشتن

اگه تو همین جاها بودی.

خودم رو پشت خودم قایم می‌کنم  
و روزها و کتاب‌ها و شعرهام،  
این جوری راحت‌تر می‌تونم تو خودم جمع بشم  
و انگشت شصتم را مک بزیم،  
و از همه چیز و همه جا که می‌ترساندم خوب بلرزم،  
اگه نقاش بودم بهتر می‌شد  
پشت تابلوهای گنده قایم شد  
تازه تو نقاشی می‌توانستی یک سوراخ بگذاری  
و یواشکی بیرون را هم دید بزنی،  
اما نقاش نیستم،  
فقط یک شاعرِ رمان‌نویسم  
و شدم مثل یه حشره  
پنهان توی تاریکی یک اتاق  
که کسی نگاه‌اش نکنه  
و این جوری خودم را توی انگشت شصتم قایم می‌کنم  
مک می‌زنم  
و قورت می‌دم.

---

<sup>۵</sup> جمله‌ای از فرانتس کافکا: تنها هستم، تنها مثل فرانتس کافکا.

محمد هنوز بیست سالش نبود که یک بار مرد،  
وقتی چشم‌هایش را باز کرد - و هنوز زنده بود،  
دنیايش پر شد از قرص‌های آرام بخش:

قرص سفید برای خواب

قرص سفید برای شادی

قرص سفید برای سکس

و این جوری هنوز میبوهت به مرگ نگاه می‌کند  
و هنوز از پشت پنجره خیره... که هنوز زنده است،  
و آوازه‌های ساده می‌سازد.

محمد زیباترین پسر دنیا است: در سکوت بی‌پایان‌اش  
در چشم‌هایش که به وجود داشتن همه چیز مشکوک است  
یک جوری غمگین - که دلم را می‌لرزاند

می‌لرزاند

مخصوصاً وقتی که یکی از اون شعرهای قشنگ‌اش را برایم می‌خواند.  
محمد هنوز بیست سالش نبود که روی تخت بیمارستان یک بار مرد  
و از همان موقع عجیب نفس می‌کشید  
و عجیب بود: هیچ وقت عاشق نمی‌شد.

همه از **کنت دارکول** می ترسن  
چون خون هاشون رو از رگ گردن مک می زنه  
تا اون آخرین قطره  
بعدش می گه: آخیش...  
خود کنت دست هایش را کرده بود توی جیبش  
داشت به شعرهای **شکسپیر** فکر می کرد  
توی یکی از خطهای **هملت** گیر کرده بود  
و حواسش به هیچی نبود.  
این جوری بود که از هیچکی نمی ترسید،  
نه چون دندان هاش بلند بودن  
فقط به خاطر **شکسپیر**  
و چند تا کتاب دیگه بود  
که حتا یادش رفته بود یه زمانی باید می مرد.  
حالا همه نشستن ازش فیلم های ترسناک می سازند  
اما خودش... تو یه خط از **هملت** گیر کرده  
و بیرون نمی یاد.

رستوران پر از میزهای خالی یک هتل تو تهران بود  
تو آن طرف نشسته بودی از منو غذا سفارش می دادی  
من داشتم با تلفن حرف می زدم  
اشاره کردم که از این سالادها هم بردار  
لبخند زدم - نگاهها آرام بود  
به من چشم دوخته بودی - بالاخره انتخاب کردی  
من رو انتخاب کردی  
از من فرار می کردی هی و باز بر می گشتی پیش من و...  
رستوران یه هتل بود با میزهای خالی،  
هتلی پر از تختهای پر از... پر از ما...  
تا روز صبح از در هتل رفتیم بیرون.  
یک روز صبح سوار یک تاکسی از تو دور شدم  
که خودت برایم گرفتی  
و یک تاکسی گرفتی  
برای خودت  
تا از من دور شوی - یک روز صبح بود.



## ۴۱ - اجباری

اونها ما رو کشاندن این جاها  
و به ما چیزهایی یاد می دهند که کلی باحاله:  
چه جوری از زیر کارهاات جیم بزنی  
چه جوری ظاهرسازی کنی  
چه جوری بچاپی  
این جوری دو سال می گذره  
و بعد بهت یه کارت می دن  
که باهات تازه می شوی شهروند  
و می شه یه جایی باهات استخدام شد  
و بعد از زیر کارها در رفت  
ظاهرسازی کرد  
چاپید.  
چقدر این سربازی خوبه  
همه ی کسانی که رفتن هم کلی ازش تعریف می کنن.

## ۴۲ - بازی کنار پنجره

اینجوری صبح رسید، در تب و یک جور وحشت

که تو ذهن همه‌مان بود: که زنده می‌ماند

یا...

**هملت** داشت موهایش را جلوی آینه مرتب می‌کرد،

**کنت دراکول** توی اتاق سرگرم ترجمه‌ی متنی از **کی‌یر که‌گار** بود،

**آشوویتس** داشت یه جای جدید **دیوارهایش** را بالا می‌برد،

و قارچ هنوز خوشمزه‌ترین هدیه‌ی طبیعت به انسان بود.

این جوری بود که صبح رسید: کوفته از تخت‌ها بلند شدیم

و آفتاب همه جا پخش بود: زنده مانده بودیم

می‌لنگید

و هنوز نمی‌دانست **فروغ** چگونه عاشق مرد

**شاملو** چند کتاب قطور شعر و داستان توی این دنیا جا گذاشت

و **آنا اخماتووا** روی میبل پایه شکسته‌اش

چگونه دنیا را در انگشت‌هایش می‌سرود.

صبح رسیده بود،

زنده بود

و آفتاب، برایش هنوز آفتاب بود.

توی خوابام آرام نشسته بودی  
و چشم‌هایت مهربان بود  
مثل همیشه رانندگی می‌کردی و بی‌خیال از خیابان‌ها می‌گذشتی  
آسمان آبی بود و صدایت آرام بود  
لبخند می‌زدی - از اون لبخندهایت که یک جور  
غم ته‌شان پنهان بود  
توی خوابم آمده بودی بعد از این همه مدت  
آمده بودی بگویی هیچی عوض نشده  
و هنوز خیلی دوستم داری - هنوز دوستم داری  
و من ته دلم خیلی سنگین بود  
ته دلم سنگین بود - و توی خواب هم آرام نمی‌شدم  
آسمان آبی بود، بی‌هدف می‌گشتیم توی خیابان‌ها  
و آرام با هم حرف می‌زدیم  
دیشب آمده بودی به خوابم که صدایت را بشنوم  
دیشب آمده بودی بگی هیچی عوض نشده  
هیچی...

بچه که بودم، خدا روی یک تخت بزرگ نشسته بود

چشم‌هایش مهربان بود - و به من که نگاه می‌کرد

دلم آرام می‌گرفت

بزرگ که شدم، خدا در هوا شناور بود

دانشگاه که رفتم، خدا روی صلیبی به من لبخند می‌زد

و چشم‌هایش پر از اشک بود

توی همه‌ی این زمان‌ها، فکر می‌کردم جایی هستم توی خدا

یک جایی توی شکم‌اش، اون وسط‌ها

و همه چیز رنگ سرخ تپنده‌ای داشت

حالا، خدا برایم یک توصیف از گذشته است

از وقتی که نفس‌های آرام می‌کشیدم

و توی خیابان گم نشده بودم

و دلم این جوری تنگ نبود.

مصطفی همیشه در یک گیجی مدام نفس می کشید  
یا مست بود یا لبریز از یک نوع ماده‌ی مخدر - که  
اصلا مهم نبود چی هست،  
یا دانه‌دانه‌ی یک بسته‌ی سیگار را در یک ساعت  
سیگار با سیگار قبلی روشن می کرد.  
آدم‌ها مصطفی را جدی نمی گرفتند،  
خودش هم خودش را جدی نمی گرفت.  
آخرین شبی که آموزشی تو رشت بودیم  
نصف شب بیدارم کرد  
لب‌هایم را بوسید  
و گفت: داستانت را بنویس.  
داستان پسری که پر بود از زندگی، سیگار، الکل، زن، پسر...  
و نفس‌های همیشه ناآرامش خیلی غمگین بود.  
داستان پسری که می‌خواست توی خودش گم بشود  
و همیشه در آینه‌ی جلوی چشم‌هایش بود  
و چقدر از دست خودش عصبانی بود  
و بیشتر گیج می شد  
و باز بیشتر گیج می شد.

آدم‌ها از همه چیزهای خیلی معمولی فرار می‌کنن  
توی این شهرهایی که هی من از بین‌شان می‌گذرم  
از چیزهایی مثل بوسیدن لب اونی که دوسش داری  
زیر بارون، جلوی چش‌های همه.  
فکر می‌کنن همه چیز رو باید مخفی کرد.  
این جووری پشت این همه ماسک خوشبخت هستن.  
حالا مگه مهمه  
هر شب که می‌خواهی بخوابی  
کلی دلت گرفته باشه  
برای تمام چیزهایی که دلت می‌خواسته  
و ولش کردی  
چون باید از چیزهای معمولی فرار کرد  
باید از چیزهای معمولی فرار کرد  
باید فرار کرد.

## ۴۷ - دوست‌پسربازی

دل‌تنگ این شده که توی یک تاکسی از وسط اتوبان‌های

شلوغ تهران رد بشوم

در تاکسی رو باز کنم

و یه دوست همون نزدیکی‌ها منتظرم باشه

لپ‌های همدیگه رو ماچ کنیم

و بعد هی راه برویم و حرف بزنیم و فقط جلوی

کتاب‌فروشی‌ها بایستیم و روزنامه‌فروشی‌ها

و بعد به همه چیز بخندیم

بعد غمگین باشیم

بعد حرف‌های جدی بزنیم

آخر سرش توی یک رستوران شیک، پیتزا بخوریم.

چقدر آرزوهای آدم ساده است

وقتی این قدر دور باشی از خودت.

موج‌هایِ بلندِ خسته‌هی تنم را قلقلک می‌دهند  
و این وسط تو ساعت اداری بهم زنگ می‌زنی بگی  
دلت برایم تنگ شده  
توی ساعت‌هایی که حتا نفس کشیدن هم  
اجازه‌ی ناخدا را می‌خواهد  
تو هی زنگ می‌زنی  
تا من هی تند تند چیزی بگویم  
و گوشی را بگذارم  
من سرم بی‌خودی شلوغه  
و همه‌اش کارها را کنار می‌زنم تا  
موج‌های خسته تنم را پر کنند.

تنهایی که خیلی خوبه  
چرا تو قبولش نمی‌کنی  
و همه‌اش گریه می‌کنی؟



وقتی کسی می‌گوید دوستت دارم، دوست ندارم اون جا بمانم  
کوله‌ام را روی شانه مرتب می‌کنم  
و راه می‌افتم به چیزهای دیگه‌ای فکر می‌کنم:  
به چیزهای ذهن پر کنی مثل ترجمه و کتاب‌ها و مقاله‌ها  
و تمام تلفن‌های کاری که باید زده شوند  
و گوشی تلفن همراهم را نگاه می‌کنم  
از توی لیست به یک نفر زنگ می‌زنم، که جدی حرف بزنه از  
تمام چیزهای دیگه‌ای که هست.  
توی دنیا می‌تنها می‌مانم  
می‌ترسم دیوارها را کنار بزنم  
بیایم بیرون  
رنگ آفتاب را لمس کنم  
این جا، پشت مانیتورهای ال جی، خیلی امن‌تره  
و به هیچ کس هم نمی‌گوییم  
دوستت دارم.

## ۵۰ - شهاب سنگ باران

تصویر غمگین دختری که گریه می کند  
روی شانه هایم سنگینی می کند  
آخرش نمی شود همه چیز مثل یک خواب  
خوب باشد - تمام نشود.  
شانه های دختر از اشک هایش خیس شده اند  
و شانه های من بیشتر خم می شوند:  
این هزار تو در راه پیچ های خودش گم شده است  
و تاب بازی هم دیگر آرامت نمی کند  
هر چقدر هم که فریاد بزنی: **تاب تاب**

### عباسی

#### خدا من را نندازی...

روی زمین چمباتمه زده ای  
و فاصله، دریایی از آینه های محدب و  
مقعر است  
که تصویرها را در خودشان خط خطی می کنند  
حالا هر چقدر هم که می خواهد  
دل های مان گرفته باشد.

## ۵۱ - چه گوارا در تابستان

هر چند تا سیگار هم که روشن بکنی  
هر چقدر هم که هی سرت را برگردانی  
هر چی بیشتر بنویسی و بنویسی و  
چه فرقی می کند؟  
وقتی باد از چهار طرف می آید  
و تو عین خیالت نیست: تکرار بهار، تابستان، پاییز  
زمستان، بهار، تابستان...  
مارک‌های جدید سیگار را امتحان می کنی  
دلت را بی خودی خوش می کنی، لای کتاب‌هایی با  
جلدهای رنگ‌رنگ، چیزی پیدا خواهی کرد  
حالا شاید در قدم زدن‌های بی‌پایان در پیاده‌رو  
و یا...  
سیگار جدیدی روشن می کنی  
شاید ضربان‌های قلبات آرام بگیرند.

دست و پا می‌زنیم و بودا در آن سوی کرانه لبخند می‌زند:  
درک هستیِ آلوده‌ی زمین<sup>۶</sup> کار انگشت‌های پلاستیکی من و  
تو نبود: وقتی تو همیشه دلت می‌خواست سیمون دو بووار باشی  
و به منِ ویرجینیا وولفِ من حسادت می‌کردی.

دست و پا می‌زنیم.

سکوت کار ساده‌ای نیست، فریاد می‌زنی

من دلم نمی‌آید چیزی بگویم: زبانم قفل شده است دختر.

و تو زیر موج‌ها سرت را می‌گذاری روی زانوهایت

باز هم داری گریه می‌کنی: به من قول می‌دادی گریه نمی‌کنی

و باز هم داشتی گریه می‌کردی

و من دو گل نرگسات را روی میز جا گذاشتم

و یک دانه‌ی لیمو ترشِ خشک

تا به اتوبوسی برسم

که من را برای همیشه به سفر می‌برد

و نمی‌گذاشت پشت سرم را نگاه کنم:

داری دست و پا می‌زنی.

---

<sup>۶</sup> خطی از شعر فروغ فرخزاد

مثل یک مسافرت روی آب با یک قایق بادبانی سفید  
که تو را از تمام شهرهای بزرگ و لباس‌های لعنتی و  
شانه کردن موها دور می‌کند،  
شب‌ها کنار پنجره می‌ایستم و با هوایی که به پنجره می‌کوبد  
از دریایی که در همین نزدیکی است،  
آرام می‌شوم.  
تماشایی است شب، در سکوت، و باران،  
و اندکی مه.  
خودت را از تو دور می‌کند  
و می‌گذارد حسایی اشک در چشم‌هایت جمع شوند  
خوب بلرزی  
و وقتی برگشتی برای خواب،  
چیزی برای رویا دیدن داشته باشی.

## ۵۴ - شبی در پادگان

نصف شبها با چشم‌هایی که خوابشان نمی‌برد

به ته تخت بالایی خیره می‌شوم و

نفس‌های آرام بقیه می‌گویند دارند خواب‌های دنیای خودشان را

حال می‌کنند

من باید هی غلت بزنم

هی باید فکر کنم از هم دوریم

و هی باید لحاف‌ام را بغل کنم

و آه‌های خفه بکشم:

این جوری چهل و سه روز گذشت

و اینجا هنوز سربازم

دور از همه چیز

و دو هزار و سی و شش کیلومتر با یک عالمه کوهستان

تا تو.

همزاد چش‌های خیلی مهربونی داره  
وقتی مهمانش بشی، برات استکان‌های چایی  
طلایی رنگی می‌آوره، که مزه‌ش توی عمق وجودت می‌ماسه.  
همزاد عاشق تپله‌های شیشه‌ای و برای‌شان خواب‌های  
خوشگل هم می‌بینه.  
همزاد یعنی خود دل‌تنگی، وقتی ازش دور باشی،  
یعنی ایستادن توی یه خیابان شلوغ و گم‌شدنه  
همزاد یعنی لبخند یک دوست با تی‌شرت آبی چسب،  
یک روز برگشت و توی خیابان به صورت‌تم لبخند زد،  
گفتم سلام، من همانی هستم که...  
و رفتیم بستنی خوردیم و توی یک پارک کوچک  
ابرها را تماشا کردیم  
و سال‌ها بود که با هم دوست بودیم.

## ۵۶ - برگشتن بی تو

چیزی دیگه مهم نیست، هیچی  
مثل یه آدم ساده می‌رم توی خیابان‌ها قدم می‌زنم  
و حتا به عمو والت هم فکر نمی‌کنم  
حتا دیگه جین هم پام نمی‌کنم  
و یه ماهه می‌خوام برم یه جفت کفش بخرم و حوصله‌آش  
رو ندارم: دیگه چیزی فرقی نمی‌کنه  
سرم گرمه به مقاله‌هایی که به روزنامه‌ها می‌دهم  
و گرمه به کتاب خوندن  
و چقدر ساده با شعر نوشتن سر خودم رو گول می‌مالم،  
یا با شعر خوندن.  
هنوز ته دلم سرده.  
هنوز قلبم بد می‌زنه.



## ۵۷ - گوی بلورین جادوگر

آروم لبهام رو گاز می گیری  
ته چش‌هات پر از اشک شده  
زیر لب یه چیزی می گی  
می پرسم چی؟  
جواب نمی دی  
آروم دست می کشی روی پوست پشتم  
دستت یخه  
سعی می کنی گرم ام کنی  
و من خیلی ته دلم سردم  
چیزی نمی گی  
چیزی نمی گم  
لبهام را می بوسی  
من چشمهام رو می بندم  
تو به صورتم نگاه می کنی  
و دست‌هات دورم حلقه می زنی.

فردا باز هم همان روزی می‌آید  
که تو صورت من خندیدی  
همان روزی که فهمیدیم عشق یعنی چی  
و کلی گریه کردیم، چون تا قبل‌اش دوتای‌مان خیلی  
تنها بودیم.  
حالا فردا می‌آید  
و رد می‌شود  
و ما هفت سال آشنایی‌مان می‌شود هشت سال  
حالا من اینجا کنار دریایم  
و تو دور  
دور  
در میان کوه‌ها... و هر دو تایی‌مان خیلی  
خیلی  
تنها...  
و ما هنوز در عشق شناوریم  
و هنوز باور داریم  
که آن روزها  
واقعا وجود داشتند.

شش قدم تا

دیروز

## ۱ - نی‌نوازی در تاریکی

برای مجتنب

با تردید به صورتم نگاه می‌کنی

چشم‌هایت دانه‌های زنجیروار

حرف‌های ساکنات را

بر لبانم التماس می‌کنند،

من

اسیر رویاهای دردناکی مانده‌ام،

در بندِ چهارچوب‌های زنده‌یی ساکت‌ام،

که قدرت فریاد و شور و جنون را

از من می‌گیرند.

بیرون در باد

نخل‌ها می‌رقصند

برای من، تو

بوی تازه‌یی هستی

از تمام دریاها که گم کرده‌ام

در همه‌ی کودکی‌ام در سکوت و وحشت

که تصویر می‌ساختم

آینده پر از زندگی خواهد بود

با عشق، با آرامش، با تو...

بیرون در باد

نخل‌ها می‌رقصند

تو برای من

اشیاء بی‌رنگ اتاق خواب نیستی

که بر چشم‌هایم بی‌عینک

تصویرهایی بی‌معنا باشند،

تو برای من

کابینت‌های قهوه‌یی کم‌رنگ

آشپزخانه نیستی

که سرتاپایش را حفظ باشم،

توی برای من

صورتی‌تر از گلبرگ تمام

گل‌های گلدان‌های کوچک‌مان هستی،

تو تازه هستی

در تصویر هر نگاهات

هر نفس‌ات

هر آرزویت،

که در سکوت‌های من  
همه‌ی قطره اشک‌هایی هستند  
که گریه نمی‌کنیم،  
همه‌ی داستان‌هایی هستند  
که نمی‌شود نوشت،  
هر لحظه‌ی تو  
شروع تازه‌یی است  
از آشنایی  
از بودن  
از باور...

بیرون در باد  
نخل‌ها می‌رقصند

تو با تردید نگاه‌ام می‌کنی

و من بی‌صدا

دوستت دارم را

پا می‌کوبم... و تو

بر دست‌هایم فرو می‌افتی

گریان چون دریایی

که توفان‌هایش را فراموش

نخواهد کرد،

چون باد

که آمیزش لحظه‌هایش را

در دست نخل‌ها رها نمی‌کند

که بی‌پایان

به رقص درمی‌آید،

بیرون از چهارچوب چوبی همین

سکوت‌ها...

## ۲ - آواز باران‌ها

برای مجتب

پنجره‌ها را بستی

پرده‌ها را کشیدی

روبه‌روی من ایستادی

دست‌هایت کشیده‌تر از آفتاب بود

که سرانجام پشت دیوارها آرام گرفته بودند،

تنها ایستاده بودی

همانند توفان بودی

که قدرت‌اش توان و نفس و آرامش را از

درخت و خانه و زندگی می‌برد.

نفس‌هایت

دست‌نویس حرف‌هایی بود که

همیشه فراموش می‌کردی بر زبان بیاوری.

روبه‌روی من ایستادی

سرت را پایین انداختی

گذاشتی انگشت‌هایم صورت‌ات را لمس کنند

گذاشتی دست‌هایم میان بازوهایت حلقه بزنند

گذاشتی توفان باشم و دریا و خورشید

و تمام لحظه‌های گذشته‌ی



بی تو را

کنار بزنم با یک حرکت،

درست همان لحظه که از آن من می شوی،

از آن من می مانی

تنها

همانند یک کوه

که تصویرهای زیر پا و آسمان و ابرها و

تمام پرنده‌ها و توفان را

با نفس‌هایش تحمل می کند.

باقی ماندی

ایستادگی‌ات را تحسین کنم

وقتی سیلاب‌ها، تنها کلمات و ناآرامی و دیگران

نیستند

که بر وجود آدمی آوار می شوند،

وقتی زندگی

تنها گذشته و آرزوها و خیال‌ها نیست

که آوازش بخوانی در گوشه‌یی از اتاق.

تنها به سراغات می آیم

تنها و بی هیچ چیز دیگری

لباس‌هایم را قدم به قدم

به کناری می‌افکنم

و بی‌هیچ چیزی اضافه

روبه‌روی تو به زانو می‌افتم

سر خم می‌کنم

تا تنها و بی‌هیچ چیز دیگری

در میان اندامم

فرود آیی...

### ۳ - اکنونِ هولناک

برای مجتّب

پیامبر لبخندهای غمگین و تنهای من

در دوردست مکان‌ها و زمان‌ها و فکرها

در اضطراب خویش فرو افتاده

بر خیال‌هایی ناآرام می‌لرزد:

رهایش نکرده باشم و...

پیانو گوش می‌کنم

پشت پنجره‌ی اتاق، فاصله‌ها

طولانی می‌شوند و کش‌دار و بی‌تاب

تا به لبه‌ی پنجره‌ی اتاق تو دست دراز کنند

تَپِ تَپِ به پنجره‌ی اتاقات بکوبند

و منتظر بمانند

بیایی از پشت پنجره‌ی اتاقات، نخل‌ها و

آفتاب و باد را تماشا کنی

در سایه‌های لرزان من...

زمان

زمان

زمان می‌گذرد،

و تمام جمله‌های کلیشه‌یی امیدواری تکرار می‌شوند

تا تو، پیامبرانه قدم به سوی نقطه‌یی

برداری، که تنهایی و غم را

میان دست‌های من

از صورت‌ات جدا می‌کنند،

جایی که آفتاب و باد و ابر هست

و زندگی

آه، زندگی...

## ۴ - باران و پاییز

برای سدربک

در تمام سفرهایم حاضر هستی

تمام قد

با موهای آشفته و

چشم‌های سرخ،

ایستاده کنار خیابان‌هایی که رد می‌شوم،

در ایستگاه‌های راه‌آهن، با روزنامه‌یی مچاله در دست

منتظری،

در فرودگاه‌ها قهوه‌ات توی کافی‌شاپ سرد شده

منتظری،

در خیابان‌های شهرهای جدید

راننده‌ی تمام تاکسی‌هایی هستی که سوار می‌شوم،

همیشه خجالتی لبخند می‌زنی،

همیشه یک جوری رفتار می‌کنی که انگار

ناشناس هستیم

موهایت را دست می‌کشی

بیشتر بهم می‌ریزند،

چشم‌هایت سرخ‌تر می‌شوند در هر لحظه

و خسته‌تر.

من با فریدون فرخزاد سفر می‌کنم

و فروغ، که خطوطشان در چشم‌هایم

در هر لحظه

می‌رقصند،

تو آرام و بی‌صدا

با لبخندی ابدی بر لب

انتظارم را می‌کشی

کی وارد خواهیم شد...؟

از هواپیماها پیاده می‌شوم

از قطارها پیاده می‌شوم

و از ماشین‌ها هم

تو

همه جا حاضر هستی

همه جا هستی

و انگار

واقعن هیچ چیزی

هیچ چیزی

عوض نشده

است.

## ۵ - روح و آواز و ساز

برای امیدرضا و همسرش سعید

خونام را هم می‌زنم و

لیوان آب را یک جرعه سر می‌کشم

با یک قرص صورتی رنگ

برای ساعتی که موبایل مشخص کرده است

در زنگ آرام‌اش: قرص‌هایت

قرص‌هایت

قرص‌هایت را بخور...

دست می‌کشم موهایت بهم می‌ریزند

صدای موسیقی را بلندتر می‌کنم

صدای قلبم را می‌پیچانم

صدای تو را نگاه می‌کنم

در آینه که کنارم نیستی

نگاه می‌کنم و دست‌هایت سپید دور گردن‌ام

حلقه می‌زنند

نگاه می‌کنم و آرام دست می‌کشی

میان سینه‌هایم

نگاه می‌کنم و نیستی

قرص صورتی را توی نفس‌هایت مزه می‌کنم

بین لب‌هایت مزه‌مزه می‌کنم

داخل نگاهم می‌خندی

صدای موسیقی را بلندتر می‌کنم

لرزش دست‌هایم را می‌پیچانم

نگاه تو را که کنار می‌زنم

راه می‌افتم

توی اتاق

از این طرف

به آن طرف

از این...

تعقیب‌ام می‌کنی

پشت سرم راه می‌افتی و سرت

پایین

چیزی نمی‌گویی

سایه‌ام می‌شوی

به موبایلم نگاه می‌کنی

به ساعت که نمی‌فهمم نگاه می‌کنی

به سی‌دی‌ها و کاغذها و کارهای مانده نگاه می‌کنی

نمی‌فهمم

قرص می‌خورم

نمی‌فهمی



آب می خورم

با من می رقصی

وسط اتاق

با موسیقی تند که صدایش

صدایت

بلندت می کنم

در هوا می چرخیم

دست می کشی بین دست هایم

بین صورتم

بین شانم هایم

می خندی

می چرخی

موهایم بهم می ریزد

موهایت

نمی فهمم

خونات را هم می زنم توی لیوان

یک جرعه سر می کشم با قرص هایی که...

## ۶ - مجلس شورا

برای سدریک

امپراتوری با شکوه تنات

با تمام اجزاء صیقلی و

آتش، که زیر پاهایت شعله‌ور بود

بر تنام فرو می‌پاشد

فیش

مثل یک پروانه بر شمع تشنه‌ات

می‌سوزم.

ساعت دوازده می‌شود و

تو رفته‌ای؛

به خواب،

یا بیرون

یا...

دست می‌کشم و پوستام زیر حرکت

انگشت‌ها

به قهقهه می‌خندد،

توفان گذشت

و هنوز بر جا مانده‌ام  
هنوز ساعت‌ها را می‌شمارم  
هنوز تو را می‌شمارم  
در تمام شکل‌های جدیدت  
بر رویم خم می‌شوی  
آرام می‌پرسی: خوب  
... بودم؟

مثل یک داستان در تابستان  
که تو در آن از من گریختی  
وقتی در خیابان دویدم  
و سایه‌ها...

شکل آتش پیدا می‌کنی  
شکل تابستان  
در سرزمین جدید کشف شده‌ات  
با توفان  
یا خاکستر...

دست می‌کشم سرتاسر بدنم را  
شن پوشانده  
نفس می‌کشم

بوی تلخ سوختگی می‌دهی

می‌خندم

دندان‌های‌شان را نگاه می‌کنم

بر پوست خودم

لغزان...